



پیغام عشق

قسمت سیصد و هفتاد و ششم





با درود و سپاس بر تمامی کائنات عالم هستی و آقای شهبازی نازنین.

برنامه ۸۷۱ غزل ۳۰۱۳ و ابیات انتخابی

به نام خداوند عشق

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

یار در آخر زمان کرد طرب سازی

باطن او جدّ ظاهر او بازی

مولانای عزیز در هر برنامه و غزل به گونه‌های مختلفی مشکل انسان را گوشزد می‌کند، و اولین موجودی که خداوند می‌خواهد بی‌زمانی خود را که همان از جنس خدائیت می‌باشد را در آن تجربه کند، انسان است که امتداد خود اوست خداوند و زندگی به ما می‌گوید:

که "آخر زمان" یعنی پایان زمان روانشناختی گذشته و آینده که ما را در خود اسیر نموده و درک غلطی از افکار و همانندگی‌ها که خود فقط بازیچه‌ای بیش نیستند و ما آن‌ها را جدی گرفته‌ایم به پایان رسیده است. و می‌خواهد باطن اصلی و جدّ جدّ خود را که همان وسایل طرب و شادی بی‌سبب می‌باشد را در همین لحظه بی‌زمانی در انسان جاری سازد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۲۶۰۰ الی ۲۶۰۲

این جهان بازیگه است و مرگ شب

باز گردی کیسه خالی پُر تعب

کسب دین عشق است و جذب اندرون

قابلیت نور حق را ای حَرون



کسب فانی خواهدت این نفس خس

چند کسبِ خس کنی؟ بگذار پس

مولانای عزیز این جهان را بازیگه و محل بازی می‌داند و ما را به بازی‌های کودکانه تشبیه می‌کند، که کودکان از صبح تا شب مشغول بازی کردن هستند و شب خسته و گرسنه به منزل باز می‌گردند، درست مانند ما انسان‌ها که خود را با همانیدگی‌های مختلف این جهانی و اتفاقات گوناگون آن هم‌هویت می‌سازیم و مشغول بازی کردن با آن‌ها می‌شویم و کوله‌بار معنوی‌مان را از غم و ناراحتی و چیزهای آفل و گذرا انباشته می‌کنیم و تن و روح و روان‌مان را که باید به خدائیت زنده شود رنجور و بیمار، و زندگی زنده این لحظه را نابود و فنا می‌گردانیم.

حال ای انسان سرکش و حرون بدن:

هر لحظه که هشیارانه فضاگشایی می‌کنی و با خدائیت درونت یکی می‌شوی، قابلیت جذبه و فضاگشایی و نور الهی را پیدا می‌کنی که می‌توانی دین واقعی عشق و زندگی را کسب نمایی، و بدان که:

تو به این دنیا نیامده‌ای که خود را در همانیدگی‌ها منقبض سازی و آن‌ها را جدی بگیری، و جسمی توأم با دردهای هم‌هویت‌شدگی درست کنی آگاه باش که:

این من‌ذهنی پست همواره تو را مجبور به کارهای فانی و بی‌ارزش همانیدگی‌ها می‌کند، چه قدر می‌خواهی خود را در معرض بازیچه چیزهای سطحی و آفل و گذرا قرار بدهی؟ دیگر کافی ست و این اسباب بازی‌های این جهانی را رها ساز.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۰۳

نفسِ خَسِ گر جویدت کسب شریف

حیله و مَکری بُود آن را ردیف

و هرگاه نفس پست و فرومایه من‌ذهنی بخواهد کار خیر و احسان و معامله‌ای انجام دهد بدان که:



حیله و مکاری در کار است و او دامی از همانیدگی‌ها را گسترده که ما را بازیچه و اسیر خود سازد، کار اصلی و جدّ جدّ، عمل تسلیم و فضاگشایی و آوردن خداوند به مرکزمان و نگهداری مرکز عدم می‌باشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

جمله عشاق را یار بدین علم گشت

تا نکند هان هان جهل تو طنازی

خداوند و زندگی تمامی عاشقان را که به بی‌نهایت او زنده شده‌اند و نسبت به من ذهنی خود مرده‌اند، از طریق طرب و شادی بی‌سبب که به وسیله فضاگشایی صورت می‌گیرد، می‌گشود پس با علم طربناکی الهی و مرکز عدم است که می‌توانیم به من ذهنی‌مان بمیریم. و باید بسیار مواظب باشیم که جهل من ذهنی همراه با افسانه‌سازی‌هایش برایمان دلربایی نکند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۸

دشمن خویشیم و یار آنکه ما را می‌گشود

غرق دریاییم و ما را موج دریا می‌گشود

ز آن چنین خندان و خوش ما جان شیرین می‌دهیم

کان ملک ما را به شهد و قند و حلوا می‌گشود

آیا تابه‌حال تجربه کرده‌ایم که به صورت مرکز عدم یار زندگی بشویم؟ تا از طریق فضاگشایی بتوانیم امواج شفابخش دریای یکتایی را همراه با دانش و خرد الهی در درونمان جاری سازیم و من ذهنی‌مان را بکشیم؟ و آیا تابه‌حال تجربه کرده‌ایم که این فرم‌های زندگی و افکار منفی که هر لحظه در درونمان نقش می‌بندد همه ظاهری هستند و بازی؟ و هیچ بازی نباید ما را ناراحت کند؟ و آیا حاضریم که خندان و خوشحال همراه با رضایتمندی برای دریافت شهد و حلوا فضاگشایی و صبر و شکر از طرف زندگی جان من ذهنی را که برایمان شیرین به نظر می‌رسد را بدهیم که برود؟



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

در حرکت باش از آنک آب روان نفسرد

کز حرکت یافت عشق سر سر اندازی

و برای این که بتوانیم من ذهنی را از افسردگی و یخ زدگی رهایی بخشیم باید فعالانه و هشیارانه روی خود کار کنیم و در لحظه جاری باشیم، چرا که سر سر اندازی خداوند که اسرارش را بر ما هویدا می کند و درون و بیرون مان را تغییر و شفا می بخشد، در حرکت کردن است که نمایان می شود و شناسایی دردهای همانیدگی های مان را امکان پذیر می سازد تا زمانی که در درون و بیرون مان حرکتی وجود نداشته باشد، ما نمی توانیم تغییر کنیم و درون و بیرونمان شفا پیدا نمی کند. و با فضاگشایی، آب خرد زندگی می تواند از درون و بیرونمان رد شود، و شادی و طربناکی و گرمای عشق الهی را در درونمان جاری سازد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم ابیات، ۱۰۷۷ و ۱۰۷۸

راضیم من، شاکرم من، ای حریف

این طرف رسوا و پیش حق، شریف

پیش خلقان، خوار و زار و ریشخند

پیش حق، محبوب و مطلوب و پسند

پس بنابراین:

من در این لحظه فضاگشایی می کنم و راضی به رضای خداوند هستم و شاکر و سپاسگزار و خرسند، و اگر مردم از نحوه زندگی کردند که هم هویت شدگی ها برایم مهم نیستند و بازی محسوب می شوند و ظاهری می باشند ایراد بگیرند ناراحت



نمی‌شوم. و می‌گویم عیبی ندارد که پیش مردم خوار و زار باشم و مرا مسخره کنند، اما نزد خداوند محبوب و مطلوب و پسندیده هستیم، پس مهم برایم فضاگشایی و باطن عدم می‌باشد.

و این سوالاتی که هریک از ما باید از خودش بپرسد که:

آیا ما ارزش خودمان را می‌دانیم که خداوند می‌خواهد طرب و شادی بی‌سببش را در ما جاری سازد؟

و آیا ما می‌دانیم که خداوند می‌خواهد بی‌زمانی خودش را که همان زنده شدن به این لحظه ابدی است را در ما تجربه کند و ما را جاودانه سازد؟

و آیا ما ارزش خودمان را می‌دانیم که باید مرکزمان را عدم کنیم و عدم نگه داریم و فراوان اندیش باشیم؟

پس در نتیجه:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳۵

این عدم خود چه مبارک جایست

که مددهای وجود از عدمست

چراکه وقتی در اطراف اتفاق لحظه فضا را باز می‌کنیم مرکزمان عدم می‌شود، که این خود جای مبارکی است که تمامی کمک‌های خداوندی به وجودمان از طریق مرکز عدم سرازیر می‌شود، و ما را از چاه همانیدگی‌ها بیرون می‌آورد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۲

جمله عالم زین غلط کردند راه

کز عدم ترسند و آن آمد پناه



و همهٔ انسان‌ها بدین علت راه خود را در همانیدگی‌ها گم کرده‌اند و خود را گیج ساخته‌اند که نمی‌توانند هم‌هویت‌شدگی‌هایشان را شناسایی کنند و بیندازند، چراکه با دید غلط من‌ذهنی‌شان می‌بینند. و از مرکز عدم می‌ترسند درحالی‌که فقط پشت و پناه آن‌ها مرکز عدم و فضای گشوده‌شده است که می‌تواند آن‌ها را از دردهای همانیدگی‌ها رهایی بخشد.

و در پایان: وقتی که خرد بی‌منت‌های کائنات سرگرم کار است، زندگی شخصی کوچک من زهرا را هم اداره می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷

ای ز غم مُرده که دست از نان تهی است

چون غفور است و رحیم این ترس چیست؟

پر انرژی و سالم بمانید.

خیلی ممنون، خدا نگهدار شما.

زهرا سلامتی، از زاهدان





مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۴۰

جهد فرعونی چو بی توفیق بود

هر چه او می دُوخت آن تفتیق بود

تفتیق: یعنی به هم ریختن

جهد فرعونی، یعنی جهد من‌ذهنی، کوشش من‌ذهنی، همیشه بی توفیق است، بی نتیجه است، کار بی‌مزد است، بنابراین هرچه ما در ذهنمان با مرکز همانیده می‌بافیم دائماً به هم می‌ریزد و به هیچ جا نمی‌رسد، چه در رابطه، چه در تجارت، چه در معنویت به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسد، تقصیر خودمان است چون به جای عقل کل، عقل جزوی فرعون من‌ذهنی کار می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۸

دامی است دام دنیا کز وی شهان و شیران

ماندند چون سگ اندر مردار تا به گردن

دام دنیا از فکر ساخته شده از همانیدگی‌ها ساخته شده و جذاب است از نظر من‌ذهنی، با دید ذهن رها نمی‌شود. شاهان و شیران کسانی هستند، که ما فکر می‌کنیم واقعاً به حضور رسیده‌اند و تعداد زیادی از مردم دنبال آن‌ها را می‌افتند. شاه و شیر هستند، چون آن قدر شجاعت داشتند که توانستند همانیدگی‌ها را بیندازند و بگذرند و دیگر همانیده نشوند، اما در حقیقت این‌طوری نیست. کمتر آدمی هست که به دام دنیا نیفتد و از لاشه همانیدگی‌ها تغذیه نکند. خیلی از شاهان و شیران که ما فکر می‌کنیم از این دام رسته‌اند نرسته‌اند، وقتی منصب آن‌ها عوض می‌شود آن‌ها نیز عوض می‌شوند، آن‌ها نرسته‌اند و هنوز مثل جانور وحشی از مردار دنیا از مردار همانیدگی‌ها مثل پول و مقام و شهرت تغذیه می‌کنند.

مولوی مثنوی دفتر پنجم، بیت ۷۱۱



جان فدا کردن برای صید غیر

کفر مطلق دان و نومیدی زخیر

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، ابیات ۷۱۲ تا ۷۱۳

هین مشو چون قند پیش طوطیان

بلکه زهری شو آمن از زیان

یا برای شاد باشی در خطاب

خویش چون مردار کن پیش کلاب

وقتی آدم جانش را فدا می‌کند برای صید کردن چیزی که از جنس زندگی نیست، این کفر مطلق است. صید کردن من‌ذهنی خود و من‌های ذهنی دیگر برای جلب توجه و تأیید آن‌ها این کفر مطلق است. این فرد باید از خیر و صلاح و زنده شدن به زندگی ناامید شود. پس ما نباید جان اصلی مان را، جان زنده زندگی مان را فدای چیز دیگری کنیم. نباید پیش من‌های ذهنی خودمان را مانند قند شیرین کنیم، بلکه باید زهر شویم تا در میان آن‌ها ایمن بمانیم یعنی خود را حفظ کنیم. با چاپلوسی و ادا و اطوار در آوردن به منظور تأیید و توجه این اشتباه هست، باید خودت را حفظ کنی.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳

از خدا غیر خدا را خواستن

ظن افزونیست و کلی کاستن

باید از خدا فقط خودش را بخواهیم، اگر چیز دیگری بخواهیم، یعنی در ذهن از خدای ذهنی چیزی بخواهیم همه چیز را از دست می‌دهیم. در کائنات هیچ باشنده‌ای به اندازه انسان کار بی‌مزد نکرده است. جنگ‌هایی که راه می‌افتند،



انسان‌هایی که شکنجه می‌شوند، شکنجه‌ کسانی که باورهایشان با ما متفاوت است، آیا کار بی‌مزد نیست؟ من ذهنی دشمن‌ساز، مسئله‌ساز، دردپرست، چه‌قدر کار بی‌مزد می‌کند و ما را هم که امتداد خدا هستیم به کار بی‌مزد کشانده.

مولوی مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۲۲

عامل عشق است معزولش مکن

جز به عشق خویش مشغولش مکن

خداوندا ما عامل عشق هستیم چیزها را در مرکز ما مگذار، خداوندا ما را جز به تغییر هشیاری و تبدیل به جنسیت تو به راه‌های من‌ذهنی مشغول مکن. اون چیزهایی که به‌جای تو مرکز ما قرار می‌گیرد و ما را از بندگی تو دور می‌کند از ما بگیر.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۵۴

دیده تن دائماً تن بین بود

دیده جان، جان پر فن بین بود

هشیاری جسمی تن بین است، هشیاری حضور فن بین است. اگر کسی از زمینه هشیاری حضور فکر و عمل نکند این بینش و بصیرت بهتر است نباشد و بهتر است کور شود.

با سپاس فراوان

ناردانا از شیراز



با سلام و عرض ادب، آزاده هستم از آمریکا...

[پیام عشق]...

حرکتِ عشق، روز و شب در جریان است.

در خود بنگر...

آیا تابه حال در این تنِ خاکی (یعنی همین لباسِ موقتِ هشیاری که برای تجربه‌ی هستی به کار گرفته‌ای)، بی‌قضاوت و در خمّشی (به عبارتِ دگر... هشیارانه، بدونِ گرداندنِ ذات در ذهنِ خاکی)، ناظر بر اتفاق این لحظه گشته‌ای... تا جایی که نورِ حقیقت، ضمیرِ دل را ناگهان «روشن» گرداند؟

چه می‌شود اگر هشیاری، برای به میان آمدنِ نورِ حقیقت، به هیچ عاملی غیر از «ذات» رجوع نکند؟ به عبارتِ دگر، چنان فعلِ دیده در برابر «تفاق این لحظه» خالص باشد که حقیقت، خود به سببِ خود آشکار گردد؟ آیا در چنین ادراکِ مستقیم و بی‌واسطه (یعنی دیده‌ی خالص...)، هشیاری «ز دام و از سبب» رهایی یافته؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱

اگر نه عشقِ شمسُ الدین بُدی در روز و شب ما را

فراغت‌ها کجا بودی، ز دام و از سبب ما را؟!

اگر در تجربه‌ی هستی، نورِ عشق به میان نمی‌آمد، امتدادِ عشق در تجربه‌ی هستی نمی‌توانست خود را «ز دام و از سبب» (که در تاریکیِ ذهن، واردِ کار شده)، رهایی دهد؛ پس «نورِ آگاهی» (عشقِ شمسُ الدین)، کاربُردی شگرف در رهاییِ هشیاری از دام و سبب دارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱

بُتِ شهوتِ برآوردی، دَمار از ما ز تابِ خود



اگر از تابشِ عشقش، نبودی تاب و تبّ ما را

هشیاری در تاریکیِ ذهن، دیده را به سوی آن چه آفل است گردانده؛ بُتِ شهوت هم (نفسِ دروغین...) از حرکتِ ناآگاهانه هشیاری در ذهن، جان و تاب گرفته؛ بنابراین، کار و بار در عالم هستی، به سوی بی‌نظمی کشیده شده. ولی با این حال، هشیاری این استعداد را دارد که بتواند با گرفتن نور آگاهی، از بُتِ شهوتِ رهایی یابد و به حقیقتِ ذات باز گردد؛ اگر این توانایی در هشیاری نبود، نفسِ دروغین... دَمار از "تجربه ما در عالم هستی"، برمی‌آورد!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱

نوازش‌های عشقِ او، لطافت‌های مهرِ او

رَهانید و فراغتِ داد، از رنج و نَصَب ما را

در آن دم که امتدادِ عشق، «توجه» را به سوی ذاتِ روان کرد، نوازش‌های عشقِ همراه با لطافت‌های مهرش، در کارِ هستی جاری شد؛ لذا نظم، سامان و قرار... پایه و زمینه تجربه هستی گشت.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱

زهی این کیمیایِ حق، که هست از مهرِ جانِ او

که عینِ ذوق و راحتِ شد، همه رنج و تعب ما را

عجب کیمیایی ست نورِ حقیقت (نورِ آگاهی)؛ زیرا از تابشش، همه رنج و خستگی ما تبدیل به چشمه "نشاط و آرامش" شد و پیوند به حرکتِ عشق... «امکان پذیر».

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱

عِنایت‌هایِ ربّانی، ز بهرِ خدمتِ آن شه

برویانید و هستی داد، از عینِ ادب ما را



هیچ خدمتی، بالاتر از پیوستن به حرکت عشق نیست؛ فقط از این پیوند است که «نظم کامل» به میان تجربه هستی وارد می‌گردد. فعل هستی، از برگت چشمه ادب امکان‌پذیر شد (عشق از عین ادب... برویانید و هستی داد).

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱

بهارِ حُسنِ آن مهتر، به ما بنمود ناگهان

شقایق‌ها و ریحان‌ها و گل‌های عجب ما را

ناگهان با به میان آمدن آن نور... همراه با آن نظم کامل، آن چه در ذات نهفته بود شکوفا شد و میوه‌اش، در عالم هستی جاری...

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱

زهی دولت، زهی رفعت، زهی بخت و زهی اختر

که مطلوب همه جان‌ها، کند از جان طلب ما را

پیوند و بازگشت به حرکت یگانه، عجب اقبال و بختی نکو به این تجربه بخشید! هر باشنده‌ای، عشق را طالب است؛ و عشق هم ما را طلب (زیرا که ما توجه خالص شده‌ایم، به‌سویش جاری کردیم).

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱

گزید او لب گه مستی، که: رو، پیدا مکن مستی

چو جام جان لبالب شد، از آن می‌های لب ما را

آیا، او که جام جاننش از عشق لبریز شده، دگر «کار و بارش» براساس قوانین دنیوی است؟! مسلماً نه؛ بنابراین می‌گوید، آن چه در «جریان» آمده‌ایم، آشکار مگردان؛ زیرا کار و بار عشق را نتوان به ادراک در آوردن...؛ عشق در «کار» است و جان غرق در نظم «او». پس «او» لب را گزید....



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱

عَجَبِ بَخْتی که رو بِنمود ناگهان هزاران شکر

ز معشوقِ لَطیفِ اوصافِ خوبِ بوالعجبِ ما را

عَجَبِ بَخْتی ناگهان به تجربه هستی رو بِنمود؛ هزاران شکر. در این جا، چون «عشق» در کار است، فعلِ شکر هم خود، از عشق برخاستن گرفته ...

و اما حال، چرا می گوید «ناگهان»؟ چون بی شک، زمان در ذهنِ خاکی به پایان رسیده که در تجربه هستی، اقبال به «ما» رو آورده. کدام اقبال را می گوید؟؟ «حرکتِ عشقِ را...» (که از لامکان به مکان جاری شده).

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱

در آن مَجْلِسِ که گردان کرد از لُطفِ او صُراحی‌ها

گِرانِ قَدْر و سَبْکِ دلِ شُد، دل و جان از طَرَبِ ما را

در این بیت، از «آن مَجْلِس» می گوید؛ آن مَجْلِس، فضای عَدَم است. در خَمُشی «آن مَجْلِس» است که «نورِ آگاهی» به میان راه یافت و لذا پیوند به حرکتِ عشق، در مکانِ هستی امکان پذیر شد. در آن مَجْلِس ... جرقه‌هایی از نورِ آگاهی، ضمیرِ هشیاری را روشن کرد؛ لذا، امتدادِ عشق در تجربه هستی، گِرانِ قَدْر و سَبْکِ دلِ شُد. دل و جان هم از شادی بی سَبَب، پُر ...

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱

به سوی خَطّه تَبْرِیز، چه چَشْمه آبِ حیوان است

کَشانَد دلِ بدانِ جانِب، به عشقِ چون کَنبِ ما را



عجب چشمهٔ آبِ حیاتی در این فضا «روان» است (در فضای یکتایی، در فضایِ عدم، در خمشی مطلق...). این چشمه،
ضمیر ما را به سوی حقیقت گشاند...

به سوی ذات... به سوی عشق...

با احترام،

آزاده (از آمریکا)



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱، برنامه ۸۷۲

اگر نه عشق شمس الدین بُدی در روز و شب ما را،

فراغت‌ها کجا بودی ز دام و از سبب ما را؟!

بُتِ شهوت برآوردی، دَمار از ما ز تابِ خود،

اگر از تابش عشقش، نبودی تاب و تب، ما را

تمام سال‌های را که بدون آشنایی با برنامه گنج حضور زندگی کردیم چه طوری بوده؟ فکر می‌کنم، تک‌تک ما، خیلی خوب به یاد داریم، زندگی قبل از آشنایی با حضرت مولانا و آموزش‌های ایشان. آیا همین لحظه، دیگه حاضریم به آن گذشته بدون این آموزش‌ها برگردیم؟ البته که نه. نبود خدا که از طریق برنامه گنج حضور وارد زندگی ما شد و ما را نجات داد. همین اشعار بود که فضاگشایی را، تسلیم، صبر و پرهیز و... به ما یاد داد. یاد گرفتیم که چه طور تسلیم باشیم به اتفاق این لحظه و اتفاق را آن‌چنان در آغوش بگیریم که گویی چیزی بهتر از این اتفاق در دنیا برای ما نیست. یاد گرفتیم فضای اطراف اتفاق بشویم، تا قربانی اتفاق نشویم. تا خدا بتونه پاش را به مرکز ما بگذارد و کم‌کم کنه. حالا اگه همین چند تکنیک نبود چه به روز ما می‌آمد؟ مسلماً همان انسان بدبخت مقاومت و ستیزه‌گری بودیم که اسیر دست من ذهنی بودیم. دام‌هایی که (با) من ذهنی خودمان برای خودمان پهن می‌کردیم. اسیر سبب‌سازی‌های ذهنی خودمان بودیم.

عشق، کلمه‌ای با معنای بسیار عمیق، که نبود او در زندگی ما، عامل تمام گرفتاری‌های ما بوده، اما این عشق چیست؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹

عشقُ جز دولت و عنایت نیست

جز گُشادِ دل و هدایت نیست



آیا عشق چیزی جز فضاگشایی، رحمت و نظر پروردگار بوده!! که از باز شدن فضای گشوده شده در برابر اتفاق لحظه، ما را هدایت و راهنمایی می کند. پس عشق فقط یک تعریف و توصیف ذهنی نیست، بلکه یک حرکت پویا و عملی است. کفی بالله هست، کافی بودن خدا برای ماست. پس نبود همین عشق، عمل فضاگشایی، که آگه از آن استفاده نکنیم می تواند ما را دوباره به همان زندگی قبل از آشنایی با برنامه گنج حضور ببرد. و ما را به دام من ذهنی بیندازد و همچنان دچار سبب سازی های ذهنی بکند، که آرامش را در زندگی از ما بگیرد.

خود را نشان دادن و توجه، تأیید گرفتن، دامی است که در زندگی خودم تجربه می کنم. دامی که باعث حسادت و مقایسه که به دنبال آن دچار مقاومت و قضاوت می شویم. متوجه دام من ذهنی ام شدم که چه قدر دوست داره پره های طاوسی خودش را نشان بدهد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۸

این جهان دامست و دانهش آرزو

در گریز از دامها، روی آر، زو

پس هر چیزی در این جهان آگه به مرکز ما بیاد می تواند یک دام برای ما باشد، که ما را دچار آرزوهایی بکند که در آینده منتظریم، که شاید اتفاق بیفته. مشغول خواندن پیامی از عزیزی بودم، من ذهنی شروع کرد به کار و مدام پشت سر هم قضاوت می کرد، آن چنان پشت سر هم در حال حرف زدن و قضاوت بود که اصلاً چیزی از پیام متوجه نمی شدم. تا این که لحظه ای ایستادم و شروع کردم به گوش دادن حرف های من ذهنی ام، و تماشا کردنش، همان موقع بود که دیگه ساکت شد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳

دم به دم چون تو مراقب می شوی



داد می‌بینی و داور ای غوی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶۰

گر مراقب باشی و بیدار تو

بینی هر دم پاسخ کردار تو

از خاصیت‌های عشق، همین مراقب ذهن خود بودن هست. تا هم دادگری و داوری خداوند را ببینیم و هم جواب رفتار و کردار خودمان را، در غیر این صورت شهوت و حرص من‌ذهنی دمار از روزگارمان درمی‌آورد.

از دیگر دام‌های من‌ذهنی سبب‌سازی‌های اوست... من که داشتم خوب زندگی می‌کردم چون فلانی وارد زندگی من شد، از آن به بعد همه چیز خراب شد... سال‌های قبل از آشنایی با این آموزش‌ها همیشه اسیر همین طور سبب‌سازی‌های ذهنی خودم بودم... به هم خوردن یک رابطه، یا پیش نرفتن هدفی در زندگی، همیشه به استدلال‌ها، دلایل و سبب‌سازی‌های ذهنم توجه می‌کردم، غافل از این‌که:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم بیت ۱۵۵۴

از مُسَبِّب می‌رسد هر خیر و شر

نیست اسباب و وسایط ای پدر

من‌ذهنی با سبب‌سازی‌اش پرده‌ای جلوی چشمانمان می‌کشد تا مسبب که همان خداست را نبینیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم بیت ۱۵۵۲

دیده‌ای باید، سبب سوراخ کُن

تا حُجُب را بَرکنند از بیخ و بُن



این فضاگشایی و نوازش‌های عشق اوست که باعث می‌شود حجاب جلوی چشمان هشیاری‌ام به کناری بره. و لطف خود اوست که ما را از رنج کشیدن در ذهن نجات می‌ده، و به آرامش و صلح درونی رسانده ...

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱

نوازش‌های عشقِ او، لطافت‌های مهرِ او

رهانید و فراغت داد از رنج و نَصَب ما را

با احترام فریده از هلند



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com